

## از زخم قلب محمود صالحی

محمد قرآگوزلو

۲۴ خرداد ۱۳۸۹

اردی بهشت ۱۳۸۹. تهران به سختی نفس می کشد. حتا هوای بامدادی نیز کم ترین تازه گی و طراوتی ندارد. ریه ها پنداری در انبانی از قیر تمنای اکسیژن می کنند. این فقط آبیان خلیج مکزیک نیستند که قربانی سوذجوی سیری ناپذیر بریتیش پترولیوم (BP) شده اند. از هیروشیما تا چرنوبیل، از قطب شمال تا حلبچه و... هر کجای دیگر که سرمایه داری چنگ و دندان خود را برای حل بحران اضافه تولید و سایر منجلاب هایش به اندام انسان و طبیعت کشیده، صلح و محیط زیست و حیات انسانی را به مخاطره افکنده است. خرس ها و پنگوئن های قطبی مانند مردم شهر من تهران مرعوب آلوده گی و گرمایش طاقت فرسائی شده اند که تنها مسبب آن سرمایه داری ست. سرمایه داری کمر به قتل انسان و طبیعت بسته است و در نهایت بربریت بدوی ترین حق حیات (تنفس) را نیز به رگبار دود و سود بیشتر بسته است. این دیگر پیش بینی فلان رمال یا جن گیر نیست. اگر تا یکی دو دهه ی دیگر سوسیالیسم بر جهان حاکم نشود، دور نیست که توحش سرمایه داری تنها زیست گاه انسان را به ورطه ی نابودی کامل بکشد.

شنبه ۲۵ اردی بهشت. ساعت ۶ صبح. میدان آزادی. آخرین باری که از این میدان به تجریش رفتم و بعد دربند و شیرپلا و توچال؛ سال ۱۳۵۵ بود به گمانم. با دوچرخه. به همراه تنی چند از بچه های قدیمی. و بعد زندان ساواک بود و چند ماهی اسارت و بعد هم انقلاب و آغاز سرگردانی. از میدان آزادی تا تجریش را بیست دقیقه می کوبیدیم. گاهی اوقات نیز از میدان انقلاب (۲۴ اسفند) یا ابتدای تئاتر شهر کورس می گذاشتیم. شب های دربند تا صبح بیدار بود و روشن بود. به یاد عارف قزوینی و فرخی یزدی، روزهای مشروطه را ورق می زدیم و دوره می کردیم و شاملو می خواندیم. شنیده بودم فرخی – به پی روی از عارف – دوستی را مامور کرده بود تا غزل های ضد استبدادی اش را در رهگذر عابران، با صدای خوش بخواند و دوست دیگری او را با سه تار همراهی کند. تاثیر موسیقی در بسیج توده یی حیرت انگیز بوده و هست. حالا تجریش خاموش است. حتا از امامزاده ی آن نیز نوری ساطع نمی شود. در گرمای شلوغ میدان یک عده می روند و یک عده باز می گردند. از کنار برج میلاد که می گذشتیم یک لحظه با خود اندیشیدم که چگونه دولت می تواند برجی با این عظمت بسازد اما جمعیت عظیمی از مردم ایران بی خانه و بی کار بمانند؟ اتوموبیل های آخرین مدل لکسوس و بنز و بی ام و که هر از چندگاه با فخر و قاطعیت، پراید مسافر بر خط آزادی تجریش را تحقیر می کنند؛ صدای غرولند راننده را درآورده اند. راننده، مردی

میان سال است که مرتب تاکید می کند "تمام دار و ندار ما یه طرف و تایرهای این ماشین ها یه طرف!" و بعد زیرلب فحشی نثار... می کند و از آینه به واکنش مسافران عقب می نگرد. اگر روز دیگری بود حتماً در صحبت را باز می کردم. اما حالا حال و حوصله ی درست و حسابی ندارم. ماشین فکسنی ام را در گوشه یی از خیابان صادقیه گذاشته ام. خسته از چند شب (یا ماه ها؟) بی خوابی، اعصاب راننده گی ندارم. پایم نیز قدرت کلاج گیری ندارد.

ساعت ۷ صبح. بیمارستان شهدای تجریش. نه نگیهان و نه هیچ کس دیگری نمی پرسد: کجا؟ مستقیم به بخش اورولوژی می روم. ابتدا خود را به سرپرستار بخش معرفی می کنم و اجازه ی حضور بر بالین بیمارمان را می گیرم. با احترام تمام می گوید: "شما صاحب اختیارید؟! نمی دانم چرا و این "اختیار" از کجا و چگونه به من هیچ کاره تفویض شده است. اتاق یک. تخت چهار. اتاقی با چهار تخت. بی شباهت به اتاق بیمارستان های جنگی و صحرائی نیست. آش و لاش، گوشه ی اتاق، سمت چپ خوابیده است. نخوابیده افتاده است. و همسرش مضطرب به نظر می رسد. نزدیک می شوم. دستمال خیس داغ را از صورتش بر می دارم و پیشانی اش را می بوسم. انگار لبم به گوشه ی تنور خورده است. عوارض تب ۳۹/۵ درجه را می دانم. تشنج. دست به کار می شوم. برای پاشویه. نه از گاز خبری هست و نه از ظرفی تمیز. پرستار بخش عذرخواهی می کند، از کمبود امکانات. کارگر بخش را می بینم. با یک روز دستمزد حداقل می توان وسایل ابتدایی پاشویه را تهیه کرد و تب را شکست. این دیگر رشوه یا پول چای و زیر میزی نیست. نمی دانم چیست. نجبیه (همسرش) کومک می کند تا به سرعت گازها، خیس و تعویض شود. پیشانی، زیر بغل، پشت گوش، کمر، پا و شکم مثل کوره می سوزند. شکم برآماسیده است. سخت و وحشت ناک برآماسیده است. کلیه های عفونی و خون ریزی شدید بر حجم شکم چندین برابر افزوده اند. درد امان بیمار را بریده است. تب، اما افتاده است. به اتاق سرپرستاری برمی گردم و تقاضای مسکن می کنم. جواب رد یعنی که پزشک باید بنویسد. پرونده ی بیمار را می بینم. نوشته است مسکن PRN می گویم: "خانوم جان! PRN به گمانم یعنی هر وقت مریض درد داشت مسکن بزنید." می گوید: "بله. اما مسکن نداریم. یعنی شما از کجا می دانید که..." می گویم: "در کیهان بچه ها خوانده ام دوست عزیز." معلوم می شود مسکن دارند. مسکن تزریق می شود و هنوز بیست دقیقه نگذشته است که بیمار ما برمی خیزد و روی تخت می نشیند. حالا دیگر می توان محمود صالحی را شناخت!

در بیمارستان دولتی از پزشک متخصص خبری نیست. بیمارستان در فُرق رزیدنت هائی ست که به تبع غرور جوانی و فقدان کنترل و مدیریت یک پزشک باتجربه؛ رفتارشان آماتور و گاه توام با گستاخی ست. و تشخیص شان محل تردید. جلوی آوانگارشان را می گیرم. نمی ایستد. شتاب زده و دست و پا شکسته از

زیر ابتدائی ترین سوال من می گریزد. لاجرم یادآور می شوم که طی سال های گذشته هزاران تن همچون او – گیرم در رشته های دیگر – از من آموزش علمی و مشاوره گرفته اند. کتاب ها و مقالات من را خوانده اند و به سخن رانی هایم گوش داده اند. می ایستد. می گوید: "استاد من! باور کنید ما نیز شرمند ایم. شما که بهتر می دانید... " می گویم: "می دانم. اگر به من "استاد" نگویند سوالم این است که چه باید کرد؟" می گوید: "بیمار شما باید همین امروز سریعاً سونوگرافی شود، اما متخصص سونوگرافی این بیمارستان فقط ۳شنبه ها می آید. یعنی چهار روز دیگر. یعنی که... من الان زنگ می زنم به دکتر... کلینیک خصوصی... خیابان شریعتی. مشکلی که نیست؟ فقط کمی هزینه..."

کیسه ی ادرار پر از خون شده است. خون. رزیدنت می گوید: "عجله کن. ولی ما آمبولانس نداریم؟! رفتی اونجا بگو من رو فلانی فرستاده معطل نمی شوی. همین بیرون آژانس هست..."

کلینیک غلغله است. چند تن از بیماران به ویزیت زود هنگام، اعتراض می کنند. نوبت آنان است. حق دارند. یکی از دیگری بدحال تر و رنگ پریده تر. حال محمود از همه بهتر است!! دکتر...، پزشکی جنتمن با روابط عمومی خوب. حین سونوگرافی از شغل من می پرسد و بلافاصله وارد دیالوگ می شود و چندمین سوالش این است: "چرا این جا مانده یی؟ چرا نمی روی؟" می گویم: "همین بیمار اگر اراده کند، CGT فرانسه و صدها تشکل کارگری بین المللی برایش حرکت می کنند. از او پرس چرا نمی رود. من چی کاره ام. جز یک نویسنده ی منزوی با چندین کتاب چاپ شده و غیرمجاز و خمیر شده؟! این بار با اشتیاق بیشتری به محمود می نگرد و اسمش را از روی معرفی نامه ی بیمارستان می خواند: "محمود صالحی چی کاره است؟ نمی شناسم." می گویم: "اگر محسن سازگارا یا علیرضا نوری زاده بود می شناختی؟ ما چه کنیم که سرمایه داری و رسانه هایش را دشمن کارگران می دانیم." در حین معاینه – که به نظر می رسد با دقت بیشتری صورت می گیرد – می گوید: "ببین دکتر جان! کلیه های این دوست عزیز ما به پایان خط رسیده اند. تمام. و باید هر چه سریع تر به فکر پیوند باشید. دی روز دیر است."

۲۸ اردی بهشت. درد کنترل شده است. خون ریزی نیز کم و بیش. شکم هنوز متورم است. حالا نوبت MRI است و بیمارستان به جای این تجهیزات اولیه تا دلت بخواهد سردخانه ی فعال دارد. پشت پنجره ی اتاق یک بخش اورولوژی کارگران مشغول حفاری اند. صدای گوشخراش بیل و کلنگ! روی تخت ۲ و ۳ مجموعاً چهار نفر خوابیده اند. فقط یکی لباس بیمار به تن دارد. سه نفر دیگر با شلوار لی و کفش روی تخت ولو شده اند. کاشف به عمل می آید این "دوستان" تازه وارد میهمان بیمار تخت ۲ هستند و چون

شب‌ها جایی برای خواب ندارند به این مکان امن و آرام قناعت می‌کنند! یکی از "برادران مهمان" همین که چشمش را باز می‌کند سیگاری می‌گیراند. می‌گویم: "خاموش کن" نگاهی به چاقوی ضامن دارش می‌کند که در دست من باز و بسته می‌شود. سیگاراش را خاموش می‌کند. می‌گویم: "مثل این که عزیزان این جا را با یتیم‌خانه یا گاراژ شمس‌العماره عوضی گرفته‌اند... اگر جا ندارید، ما کلبه‌یی در دروازه غار داریم..." از پرسنل بیمارستان خبری نیست. یکی از دوستان محمود را برای MRI می‌برد. کجا؟ بخش خصوصی. "برادران لومپن" نیز زحمت‌شان را کم می‌کنند.

ساعت ۱۱ صبح. هنوز محمود برنگشته برای تخت ۳ بیمار آمده. جوانی از جمهوری آذربایجان. با عمو و مادرش. نارسایی هر دو کلیه اندام جوان را درهم شکسته است نیم ساعت بعد عمویش او را برای انجام سونوگرافی و MRI به بیرون می‌برد. حالا من مانده‌ام و مادری حدوداً پنجاه ساله از شهر باکو که به علی‌آباد خرابه‌ی ما پناه آورده است. نه یک جمله‌ی انگلیسی می‌داند و نه یک کلمه‌ی فارسی. از حافظه‌ام کومک می‌گیرم. ترکی شکسته‌یی بسته‌ی من واقعاً شنیدن دارد. گاه با کلمات کردی، لری و بلوچی مخلوط می‌شود و معجونی به کلی شگفت‌ناک تولید می‌کند. جمع‌بندی فشرده‌ی آن چه خانم آنر ماریووا می‌گوید چنین است:

«آذربایجان یعنی علی‌اف‌ها. مردم باید حیدر و الهام علی‌اف را همچون بُت بپرستند. اگر به دولت نزدیک باشی وضعیت خوب است. وگرنه مثل ما آواره‌یی. ما که دقیقاً یادمان نمی‌آید، اما پدرم می‌گوید بهترین دوران زنده‌گی، همان زمان کمونیست‌ها بود. اگرچه کوتاه بود. حالا رشوه بپرداز می‌کند. برای یک آمپول زدن باید ۵ دلار بدهی. هیچ کس دفترچه‌ی بیمه ندارد. همه چیز خصوصی شده است. اجاره‌ی یک خانه‌ی دو اتاقه در باکو ماهی دو هزار دلار است. بیمارستان نداریم. پزشکان خوب خیلی گران هستند و...»

آهی می‌کشد و به پنجره چشم می‌دوزد. به قول شاملو "نزدیک‌ترین خاطره‌اش/ خاطره‌ی قرن هاست." شخصیت مورد علاقه‌اش لنین است و از گورباچف و یلتسین تصویر زشت و مضمنزکننده‌یی به دست می‌دهد. انگار از همان اوان خاطره‌ی قرن‌ها او را می‌شناخته‌ام. چقدر زود میان ما ارتباط و تعاطف و اعتماد برقرار شد. از کیفش شکلات در می‌آورد. نوشته‌های روسی شکلات برایم جالب است. می‌گوید "خواهرش از مسکو سوغاتی آورده است." دعوتش می‌کنم به خانه. می‌پذیرد. می‌گوید "پسرم که خوب شد می‌آئیم."

از این که من نیز رهبر محبوب او را ستایش می‌کنم به وجد آمده است. چشمان آبی‌اش مثل دریا می‌خروشد. ما از طریق آب‌های خزر بارها باغچه‌ی همدیگر را آبیاری کرده‌ایم. می‌گویم "این دوست بیمار ما خودش یک پالنین است." با شگفتی می‌خندد. نخستین خنده بر افسرده‌گی‌اش غالب شده است. به

شوخی می گوید "اما قیافه ی مریض شما شبیه استالین است!" بی چاره محمود! اگر بشنود... برای آذر یکی از آب میوه ها را که ملاقاتی های محمود آورده اند، باز می کنم. و او از فلاسک همراهش برای من جای می ریزد.

ساعت ۱۳/۰۰. محمود می آید. با همسرش و یکی از همراهان. MRI به کلیه اش فشار آورده است. درد دارد. می رود دست شویی. من هم به دنبالش. و ظرف ادرار از خون پُر می شود. تمام گفت وگو با خانم آذر ماریووا را برایش تعریف می کنم. با تشبیه استالین می زند زیرخنده! به وجد می آید. انگار نه انگار که لحظه یی پیش درد امانش را بریده بود. هزینه ی ام.آر.آی باوجود دفترچه ی بیمه ی تامین اجتماعی ۳۲۰ هزار تومان شده است. ناقابل است... و این یعنی هفده هزار تومان بیشتر از حداقل دستمزد ماهانه ی کارگر؟! این همان بهداشت و درمان رایگان موعود انقلاب ۱۳۵۷ است؟ خصوصی سازی نئولیبرالی مگر شاخ دم دارد؟

متصدی توزیع غذا می آید. بسته های غذا را گوشه ی اتاق می گذارد و می رود. به این می گویند خدمات بیمارستانی؟ به گفته ی محمود اول صبح یکی از پرستاران با چهار ملحفه ناگهان وارد اتاق شده و به بیماران حکم کرده است که: "برخیزید و ملحفه هایتان را عوض کنید." آن دو سه "دوست لومپن" که خواب بوده اند هیچ، اما محمود به اعتراض درآمده است که: "خانوم پرستار! شما فکر می کنید این جا پادگان است؟ و ما سربازیم؟ پس وظیفه ی شما چه می شود؟" و پرستار خود را جمع و جور کرده است. این هم شاهد دیگری بر آن جمله ی طلایی مارکس که "اخلاق حاکم بر هر جامعه، اخلاق طبقه ی حاکم است." در ایران هر کسی اندک قدرتی دارد به دیگری در حکم برده می نگردد. گویا همه برده اند، حتا اگر خلافت ثابت شود!!

خانم آذر نگران تاخیر پسرش به محمود چشم دوخته است. محمود از من می خواهد به او بگویم مرکز MRI شلوغ بوده و پسرش در نوبت است! روکش غذا را که کنار می زنم حالت تهوع تمام وجودم را می گیرد. نجیبه نان و ماست می خورد و محمود می گوید "اشتها ندارم!". دوغ برای او کافی است!

محمود صالحی از جنس خالص سوسیالیسم کارگری است. مردی از تبار کمونارها که در سال ۱۸۷۱ برای رهایی طبقه ی کارگر و آزادی همه ی انسان ها از یوغ سرمایه داری جان فشاندند. محمود صالحی برخلاف چپ ها سکتی، به فرد گروه یا حزب خاصی تعصب نمی ورزد. دشمنی آنتاگونیستی اش با سرمایه داری تا آن جاست که روزی به بازجوییش گفته است: "من برای آزادی پدر کارگر تو نیز مبارزه می کنم." کارگر کُرد و ترک و بلوچ و عرب و افغانی نزد محمود عبارت یاوه یی بیش نیست. تنها

پشتوانه‌ی محمود صالحی پشتیبانی کارگران و زحمت‌کشان است. او نه مانند اکبر گنجی از جایزه‌ی نیم میلیون دلاری موسسه‌ی نئوکسنرواتیست کیتوی آمریکا، کمترین بهره‌ی برده است و نه مانند سرکرده‌گان لیبرال خیزش سبز از قدرت مدیای سرمایه‌داری جهانی برخوردار شده است. در تمام این مدت از فاکس نیوز و CNN و BBC و VOA و رادیو زمانه و فردا و پس فردا و غیره خبری درباره‌ی وخامت حال او منتشر نشده است. در حالی که اگر یکی از اعضای خوار و بی‌مقدار سبز عطسه‌ی کند فوراً خبرش در تمام دنیا منتشر می‌شود. دلایل این را هر دانش‌آموزی می‌فهمد. پس چندان عجیب نیست. و ما به خود نمی‌گیریم. یک ایرانی برای محبوبیت نزد آمریکا و سایر بلوک سرمایه‌داری باید حتماً قلاده‌ی سبز به مچ خود ببندد. درست مثل سازگارا. یا نماینده‌ی اصلاح طلب مجلس ششم باشد. مانند موسوی خوئینی‌ها و حقیقت‌جو. یا عضو تحکیم وحدت باشد. مانند افشاری و عطری و داودی مهاجر. یا ژورنالیست دلقکی باشد، مانند ابراهیم نبوی. در این صورت به جز حقوق ماهانه و حق مسکن، هزینه‌ی بورس تحصیلی نیز به حسابش واریز خواهد شد و احتمالاً اگر قریحه‌ی داشته باشد در نوبت دریافت جایزه‌ی پولیتزر یا صلح نوبل خواهد ایستاد. و خانم الهه هیکس مدیحه‌ی به قافیه‌ی کشک و اشک و مشک و رشک برایش خواهد سرود. اما آنان کجا و محمود صالحی کجا؟ ببین تفاوت ره از کجاست تا به کجا؟ نام محمود صالحی – چون یک نانوا زحمت‌کش است – هرگز در جشنواره‌ی کن مطرح نشده و نخواهد شد. اگر خلاقی حقوقی یا سیاسی مرتکب شود هرگز شیرین‌عبادی و باند به اصطلاح حقوق بشری اش وکالت او را نخواهند پذیرفت. کسی برای اهدای کلیه به او نخل طلایی اش را گرو نخواهد گذاشت و ژولیت بینوش تصویری از او به دست نخواهد گرفت و برایش اشک نخواهد ریخت. روبرت دنیرو و مارتین اسکورسیسی نیز محمود صالحی را نمی‌شناسد و کپارستمی که نان فرانسوی دست‌پخت دوشیزه بینوش را به نان خمیر یا برشته‌ی محمود صالحی حتماً ترجیح می‌دهد، هرگز برای او و به یاد او فیلمی نخواهد ساخت. نه از جنس "طعم گیلان" و نه از جنس "رونوشت برابر اصل". حتا بهمن قبادی نیز – که زمانی اسب‌هایش در کردستان مست کرده‌اند – دوست دارد، دل‌خانم‌هایی همچون رکسانا صابری را براباید. محمود صالحی با آن سبیل‌های استالینی و چهره‌ی ساده‌ی کارگری اش کجا و لبخند جذاب رکسانا صابری دو رگه کجا؟ رکسانا صابری از سوی هیلاری کلینتون حمایت می‌شود اما حامیان محمود صالحی عده‌ی کارگر فرودست هستند که به نان شب‌شان محتاجند. در نزد آنان محمود صالحی یکی از گربه‌های ایرانی نیست! اگر محمود صالحی یک کارگر خوش‌تیپ – در حد مسعود بهنود یا ترجیحاً تونی بلر (لیدر سابق حزب لیبر) – بود شاید گشایشی در کار بود. در این صورت حتماً برای صرف قهوه‌ی با شیر داغ به ضیافت گرم و باشکوه عطاالله مهاجرانی و ابراهیم گلستان دعوت می‌شد؟ با هزینه چه کسی؟ معلوم است: جرس! همانان که عبدالعلی بازرگان را نیز در جمع خود دارند و ما از زبان پدرش به یاد داریم که در انقلاب بهمن ۵۷، ما باران می‌خواستیم اما سیل آمد! از محمود صالحی ویدئوهای ده دقیقه‌ی در یوتیوب موجود نیست. محمود نه متکلم است. نه متفلسف و نه مانند حاج آقا عبدالکریم سروش

و شیخ محسن کدیور می تواند ساعت ها درباره ی تفاوت سکولاریسم سیاسی و فلسفی، مهمل بیافد. اعتبار او به این نیست که آنتی دورینگ را خوانده (یا نخوانده) و قادر نیست از مبحث "کنترل اجتماعی" برنشتاین تا "انبوه خلق" تونی نگری و مایکل هارت سخن بگوید. او یکی از اعضای ۵۳ نفر نیز نیست. محمود صالحی برخلاف مرتضا محیط سبز سوسیال لیبرال نیز نیست و برای موسوی و خاتمی هم سینه نمی زند. محمود صالحی "چپ" آمریکائی شده ی امثال فرخ نگهدار و علی کشتگر را در زباله دان تاریخ چال کرده است. اتحاد جمهوری خواهان حالش را به هم می زند. سلام سکولارها را پاسخی نمی دهد. برای او شاید توضیح "سرشت و راز بت واره گی کالا" یا بحث پیرامون چیستی ماجرای پادشاهی ولگردان – در اواسط سده ی هفدهم فرانسه – و غیره دشوار باشد. اعتبار او در متن جنبش کارگری اما بیش از این هاست. یک گام کوچک او به تمام کتاب های دانشگاهی و مقالات آکادمیک من می ارزد. اعتبار او به اسلحه و بمب و نارنجک نیست. او از زمانی محمود صالحی شده که با گذشته ی میلیتانت خود مرز کشیده است. تغییر جهان برای او نه از گلوله های پازوکا و آرپی جی هفت، بل که از مسیر مبارزه ی طبقاتی کارگران عبور می کند و در نهایت به آزادی و رفع استثمار می انجامد.

همه ی اعتبار او در این جمله مشهور مارکس است که "سوسیالیسم از وقتی علمی می شود که به جنبش کارگری پیوندی می خورد." تمام کرسی های دانشگاهی برکلی و استنفورد و میشیگان و هاروارد و کمبریج و موسساتی مانند NED و شیکاگو با هزینه های هنگفت برای این تاسیس شده اند که پنبه ی سوسیالیسمی را بزنند که محمود صالحی یکی از پیشروان آن است.

کسانی که علیه لغو کارمزدی شعار می دهند، کسانی که در نفی مالکیت خصوصی شعر می نویسند، کسانی که برای اعدام عبدالحمید ریگی اعلامیه می دهند-اما کارگران را فراموش می کنند- ؛ کسانی که برای حمله ی ارتش عراق به اردوگاه اشرف بیانیه صادر می فرمایند؛ کسانی که در لاک نخبه گرایی ژست کارگر پناهی به خود می گیرند... همه ی این کسان با این همه ادعای چپ گرایی، با تمام اتحادیه های آزاد و استبدادی شان، وقتی که در همدردی با محمود صالحی سکوت پیشه می کنند، به طور عینی خود را با جنبش واقعی کارگری بی ربط نشان می دهند و تا حد یک محفل یا محفل سکتی ساقط می شوند. بحث بر سر اهدای یک کلیه از نوع اُمنفی (-O) به محمود صالحی نیست. سخن بر سر اتحاد کارگری و تطور طبقه ی کارگر از طبقه ئی در خود به طبقه ئی برای خود است.

شاملو در جایی گفته بود "باید از جنس زر بود تا مورد پرستش قرار گرفت. حتا اگر گوساله یی بیش نبود." این منطق جهان سرمایه داری ست. بازار آزاد فقط به اندازه ی پولی که می توانی بسلفی برای تو اعتبار قائل است. ما پول چندانی نداریم. مدت هاست که از کارهای نسبتاً درآمدزا بی کار شده ایم. پس انداز ما کفایت تهیه ی یک پیانوی کوچک برای گوشه یی از خانه ی شصت متری مان را نمی دهد. هزینه ی

تعویض کلیه به چند ده میلیون سر می زند. محمود صالحی پس از دو هفته بستری در بیمارستانی بی در و پیکر؛ مرخص می شود و به دیار خود می رود. با درد و خون ریزی. یک لحظه با خود می اندیشم ثروتی که طبقه ی کارگر تولید می کند اگر در خدمت رفاه جامعه قرار گیرد، آن گاه دیواری فروریخته بر جای نخواهد ماند و هیچ کودکی برای تامین هزینه ی تحصیل کار نخواهد کرد و دختران زیبای سرزمین من برای امرار معاش خانواده ی فقیر خود به تن فروشی در کشورهای عربی تسلیم خواهند شد. این ها اتویی نیست. با هشتصد میلیارد دلاری که ظرف ۳۱ سال گذشته از عواید نفت به دست آمده می توانستیم ایران را گلستان کنیم. می پرسید هزینه ی تحصیل ده ها آقازاده در لندن چه می شد؟ اتوبان ها و برج های ونکوور و تورنتو؟ ویلاهای قبرس و هاوایی و قناری؟ میلیاردرهای اتاق بازرگانی؟ اسپانسرهای کارگزارانی سبزها و موسوی؟! خانه های چندصد میلیارد تومانی زعفرانیه و نیاوران؟ می گویم خیلی ساده است: مصادره!

کشور مثل ده ها واقعه ی دیگر سه روز پی در پی تعطیل مطلق است. ویلاهای شمال برای عیاشی پول داران و کنار خیابان ها و پارک ها برای اتراق تهی دستان. مهم نیست که همسر یا دخترت جایی برای رفتن به توالت نداشته باشند، جای خواب هم مهم نیست. چادر چینی ۳۰ هزار تومانی جور خانواده ات را می کشد. در چنین مواقعی خیابان های رامسر و انزلی و بابلسر و... پر می شود از کیسه پلاستیک حاوی مدفوع. من بارها شاهد چنین صحنه های ضدانسانی بوده ام. مردم در پارک ها می لولند. چند تن از دوستان ما را به میهمانی فرا می خوانند. رشت ساری لاهیجان و... نمی پذیرم. پنداری دل و دماغ خوش گذراندن ندارم. ساعت ۱۲ شب ماشین را روشن می کنم به قصد سفز. همسرم تمایلی ندارد. می گویم شما به مادر پیر و رنجورت سری خواهی زد و ما نیز... محمود را خواهیم دید. رسم معرفت و رفاقت حکم می کند که برویم. می رویم. راننده گی در شب برابم آسانتر است. مثل نوشتن در شب... جای می نوشیم و گپ می زنیم. و صدای ساز فواد که ما را تا دنیای پیچیده ی جان لنون و جیمی هنریکس و جیمز هیثفیلد می برد. ساعت از ۳ بامداد گذشته است. نه سرعتی و نه عجله یی. ناگهان "گارد ریلی" عجیب، تازه تاسیس شده و غیر منتظره در مکانی جدید و غیر منتظره پیش روی مان سبز می شود. (به عکس ها بنگرید) ده متر آن طرف تر - پس از گارد ریل - نوشته است، بیجار ۳۵. و تا آن نقطه نه چراغی، نه تابلویی نه علامتی؟! با همان سرعت به گارد ریل می کویم... باقی ماجرا در چند تیتر خلاصه از این قرار است.

- پلیس با نیم ساعت تاخیر می رسد.
- کتف همسرم شکسته است اما در بیمارستان دولتی زنجان از پزشک خبری نیست. آمبولانس هم ندارند.
- دنده ی من به شدت ضرب خورده و نفس ام بالا نمی آید. اما بخش خصوصی در جاده ی بیجار شعبه ی درمان ندارد؟!!
- بروکراسی کثیف بیمه چند میلیون خسارت ما را نمی پردازد.
- بخش خصوصی با پول چرب و چیلی وظیفه ی درمان شکسته گی را به عهده می گیرد.
- اتوموبیل مان قراضه شده است. (فدای سر وزارت راه؟!)



- ما اکنون در خانه و با درد فراوان "دوره می کنیم شب را / و روز را / هنوز را"  
و این حکایت مردمی ست که قرار بود، دست کم از سی سال پیش دولت رفاه داشته باشند. سوسیالیسم  
پیش کش.

بعد از تحریر ۱

چند اتوموبیل می ایستند. حتا در تاریکی شب نیز خونی که از صورت همسرم جاری ست به وضوح  
پیداست. من منتظر آمبولانس به این و آن زنگ می زنم. مسافران از من سراغ جاده ی بانه را می گیرند.  
پیداست برای چه؟ کسانی که از ابتدای ورودی بیجار، نه نجف آباد، نه دیواندره و نه حتا مسیر سقز را  
جویا نیستند و مستقیماً سراغ جاده ی بانه را می گیرند. ناگفته معلوم است که برای ابتیاع اضافه تولید  
"برادران چینی" عازم سفر شده اند و به دل جاده های کردستان زده اند. LCD و کولرگازی و کباب پز و  
تله ی موش گیری و سایر وسایل لوکس و بنجل سرمایه داری چین که از طریق "قانونی" با کامیون از مرز  
می گذرد و به بانه سراریز می شود، به "انکشاف سرمایه داری در کردستان؟!!!" دامن زده است!! استثمار  
شدید و دستمزد ناچیز کارگر چینی؛ کارگر ایرانی را نیز به فلاکت و بی کاری کشیده است. به این  
می گویند جهانی سازی سرمایه داری. اگر کارگر نساجی و الکترونیک و... ایران به دلیل شکست در  
رقابت تولیدی، بی کار شده است، می تواند به دستمزد ارزانتر، قرارداد سفید؛ حقوق معوقه ی سالی  
یک بار؛ محرومیت از بیمه ی بی کاری و بهداشت و... تن دهد یا به قاچاق مواد مخدر بپردازد. اگر بر و  
روئی داشت درهای تن فروشی نیز باز است! می تواند کلیه اش را هم به فلان توله ی سرمایه دار  
بفروشد...

بعد از تحریر ۲

ما برای جمع کردن این بساط مبارزه می کنیم.

Mohammad.QhQ@Gmail.com

۲۴ خرداد ۱۳۸۹ ۱۲:۲۳

منبع سایت کمیۀ هماهنگی برای کمک به ایجاد تشکل های کارگری

<http://www.komitteyehamahangi.com/post9111.htm>